

نمی توانم نفس بکشم

مجید نفیسی



به یاد اریک گارنر

“نمی توانم نفس بکشم!

نمی توانم نفس بکشم!”

چه کلام دردناکی!

نخستین بار آنرا

از زبان خود شنیدم

سراسیمه از خواب پریدم

و به سوی خوابگاه پدر دویدم.

او سرم را

بر سینه اش گذاشت

گونه ام را نوازش کرد

و گفت: “مجید!

آرام باش

آرام باش.”

امروز آن کلام را

از زبان مرد سیاهپوستی

در یوتوب می شنوم

که در بندِ افسری سفیدپوست

دارد خفه می شود.

هیچ کس سر او را
بر سینه ی خود نمی گذارد
گونه اش را نوازش نمی کند
و نمی گوید: "اریک!
آرام باش
آرام باش."
صدها سال بردگی
صدها سال قساوت
بر گلوی مرد سیاهپوست فشار می آورد
و نمی گذارد که آمریکای سفید
صدای او را بشنود:
"نمی توانم نفس بکشم!
نمی توانم نفس بکشم!"

۴ دسامبر ۲۰۱۴

غلامحسین ساعدی، بی هیچ گسستی با نسل‌های بعد و بعدتر

✖ به مناسبت بیست و نهمین سالگرد درگذشت غلامحسین ساعدی

متن سخنان شب‌نم طلوعی در پرلاشر

سال ۵۷ سال غریبی بود به چشم کودک هفت ساله. آنهمه آتش توی
خیابان، آنهمه فریاد، و آن سربازهای گل به نيزه ی خندان، که کنار

ردِ دست‌های خونین بر دیوار، عکس می‌گرفتند تا انقلاب ایران در رسانه های بین المللی بزرگترین انقلاب قرن خوانده شود.

بعد از ۵۷ واژه ی دشمن به فرهنگ عمومی تحمیل شد، خانگی شد، برچسب شد، در به در خزید و اندیشمندان و فرهنگسازان را به نام خود آلوده کرد تا بهانه ای شود برای راندنشان به زندان و حتی اعدام‌های انقلابی.

هنوز ما هفت ساله ها لابلای عادت به حجاب و رج زدن صلوات‌ها در دفترهای صد برگ بودیم که صدایی شیشه ی نازک دلمان را لرزاند و حتی شمع، خاموش شد در پنجره های استتار شده.

حالا زمان کش می‌آمد، و ورق می‌خورد در روزها و هفته ها و ماه‌ها و سال‌ها ؛ در صف‌های بی‌پایان نفری صد گرم گوشت و يك دبه روغن و ۲۰ لیتر نفت برای بخاری‌های بدبو، و صف بی‌پایان اعزام پسرهای خانواده برای رسیدن به مرگ در جنگ.

زمان کند شده بود و مفهوم دشمن به موازات زمان کش می‌آمد. گاهی دشمن آن بود که می‌خواستند از کربلایش به قدس برسند و گاهی در فرار زنان و مردانی بود که داخلی و دست نشانده بودند و پنهان شدنشان در زیر زمین‌ها و پستوی مغازه‌ها، در خیاط خانه ها و استودیوهای متروک سینما، می‌توانست به گورهای بی نام و نشان در خاوران برسد چون سر نیزه های دوباره بی گل، دوست را به هوای دشمن نشانه می‌رفتند.

در همین روزهای تقویم پُر کا بوس بود که غلامحسین ساعدی یکی تاثیرگذارترین نویسندگان بر جریان اندیشه ی تئاتر و سینمای ایران باید در ۶۶ سالگی پنهانی و از راه کشور همسایه، ایرانش را برای همیشه ترك می‌کرد؛ با انبوهی فیلمنامه، نمایشنامه، داستان و نشریه که از او می‌ماند، در وطنش می‌ماند تا نسل بعدی که ما فرزنداناش باشیم، و نسل بعد تر ما بخواند و بداند.

نسل بعدی اما قربانی گسست اجباری بود . گسستی که از بالا و پیروزمندانه تحمیل می‌شد. پیش از ما هر چه بوده انگار که نبوده و از ماست که دفتر تازه ی اندیشه ی متعهد قلم می‌خورد! نسل بعدی – نسل من – در شعارهای دیواری و دیداری و شنیداری گم شد.

سال ۱۳۶۷ بالاخره جام زهر به سلامتی مادران بی فرزند و کودکان بی

پدر نوشیده شد. جنگ تمام شد، اسم دوران، سازندگی شد و به موازات کشتارهای پنهان دشمنان فرضی در زندان، بازارها پر از میوه شد، سفره ها پر از غذای بی صف، و قفل صندوقخانه ها شکست و بخشهایی از گذشته ی فرهنگ تورق خورد و حتی بازنشر شد.

هیجده ساله بودم و شبها کتابی را صفحه می‌بستم: صد سال داستان نویسی ایران؛ که کنار جمالزاده و هدایت و جلال آل احمد و بزرگ علوی، اسم غلامحسین ساعدی را دیدم. نام قصه؟ عزاداران بیل.

تمام قصه را روی میز نور خواندم و کار آنشب به دلیلی بس موجه به فردا افتاد. دو سال بعد در مدرسه ی سینما بود که باز غلامحسین ساعدی زنده می‌شد. فیلم‌های گاو، آرامش در حضور دیگران و دایره ی مینا در سالن بزرگ باغ فردوس برای ما دانشجویان سینما به عنوان ماده ی درسی تحلیل فیلمنامه، بررسی و نقد می‌شد.

و باز دو سال بعدترش در کشف عاشقانه ی تئاتر و لابلاهای کتاب‌های کاهی کتابخانه ی تخصصی تئاتر شهر بود که «چوب به دست‌های ورزیل»، «بهترین بابای دنیا»، «پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت»، «آی با کلاه، آی بی کلاه»، «دیکته و زاویه»، «ما نمی‌شنویم»، «چشم در برابر چشم» ... ما را با خود به دورها می‌برد.

حالا نوشته های ساعدی و هم‌نسلانش را اگر می‌خواستیم در دسترس بود، و می‌خواندیم، گسست ما با گوهرمراد اما جای دیگری بود. در آنجا که گفته می‌شد: «ساعدی سال شصت از ایران رفت و چهار سال بعد در پاریس درگذشت». انگار «از ایران رفت و در پاریس درگذشت» گزاره ی ساده ای بود برای بستن جمله ای بی فعل. به همین سادگی. چرا؟ چون در برابر از ایران رفته ها، سنت ننوشته ی واجب، سکوت بود و هست. انگار از جایی سهم زمان در زندگینامه ی سفر کرده ها، جیره بندی بود و باید کوتاه می‌شد. کارهای کرده و آثار را که نمی‌شد کوتاه کرد، دلیل مرگ را اما چرا. و اصلا مگر برای نسل جوان انقلاب دیده ی جنگ دیده ی امر به معروف دیده ی اعدام دیده ی همه جا ریشه دوانده برای بقا، می‌شد از درد دیگری گفت به نام پاره شدن ریشه ها یا تبعید؟

۲۰ سال از ۵۷ گذشته بود اما توهم دشمن این بار به اسم خودی و غیر خودی هنوز در های و هوی هواخوری‌های فرهنگی ما بر صحنه، در فیلم، در نمایشگاه ها ی تجسمی، در ادبیات، هم‌چنان تکثیر می‌شد و ما در کنار ترسی عادت شده، لذت آفرینش هنری را تجربه می‌کردیم تا باز

قرعه به نام که بیفتد.

سال ۱۳۸۳ قرعه به نامم می‌افتد. درمانده و خالی شده به اجبار ایران را ترك می‌کنم و به اختیار به پاریس می‌آیم : «احساس می‌کنم که از ریشه کنده شده ام. هیچ چیز را واقعی نمی‌بینم. تمام ساختمان‌های پاریس را عین دکور تئاتر می‌بینم. خیال می‌کنم که داخل کارت پستال زندگی می‌کنم. از دو چیز می‌ترسم: یکی از خوابیدن و دیگری از بیدار شدن. سعی می‌کنم تمام شب را بیدار بمانم و نزدیک صبح بخوابم و در فاصله چند ساعت خواب، مدام کابوس‌های رنگی می‌بینم. مدام به فکر وطنم هستم. مواقع تنهایی، نام کوچه پس کوچه های شهرهای ایران را با صدای بلند تکرار می‌کنم که فراموش نکرده باشم. حس مالکیت را به طور کامل از دست داده ام. نه جلوی مغازه ای می ایستم، نه خرید می‌کنم؛ پشت و رو شده ام.»

اینها را من گفته ام ؟ یا گوهر مراد؟ چه فرقی می‌کند قلم ساعدیست، حال ساعدیست، اما حال من و ما هم بود.

این برای من، نقطه ی پایان آن گسست برنامه ریزی شده است حتی اگر ۳۳ سال دیرتر . اینجاست که غلامحسین ساعدی، با تمام بشریتش با تمام دردی که تا عمق کبد و جان و روحش زندگی می‌کند، شاید بی آنکه اصرار کند با هر که درد فرهنگ دارد و آوارگی را زندگی می‌کند، یکی می‌شود. ساعدی اما در این دلزدگی اجباری هم خلق می‌کند، نمایشنامه می‌نویسد و به صحنه می‌برد، چون می‌داند راز ماندنش در آفرینشست که خودش متواضعانه خلاص شدن می‌نامد.

از همکاران نزدیک آخرین اثر نمایشی اش که به صحنه نرفت شنیدم سخت خسته شده بود، سخت دلشکسته بود، و بحث‌های پریها و قلبش را به درد آورده بود. اینکه دیگر نمی‌شد سه نفر را کنار هم روی يك نیمکت نشاند و فارغ از مَنیت‌ها، در غربت فقط از تولید هنر گفت.

انگار بزرگ مرد ادبیات در آن چهار سال تبعید همه ی رنج ها را پیش از ما آینه شده بود و یکبار تا تهش زندگی کرده بود.

غلامحسین ساعدی در ۱۱ فروردین ۱۳۶۱ به فرودگاه اورلی در فرانسه می‌رسد. در جایی سالها پیشتر - وقتی در اوج نوشتن هایش حتی آثارش به زبان‌های مختلف ترجمه شده بود- همچنان در جستجوی کمال طلبی گفته بود:

«حال که به ۴۰ سالگی رسیده ام، احساس می‌کنم تمام این انبوه نوشته

هایم پرت و عوضی بوده، شتاب زده نوشته شده، شتاب زده هم چاپ شده. هر وقت این حرف را میزنم خیال میکنند که دارم تواضع به خرج میدهم. نه، من آدم خجول و درویشی هستم ولی هیچوقت ادای تواضع در نمی آورم. من اگر عمری باقی باشد - که مطمئنم طولانی نخواهد بود- از حالا به بعد خواهم نوشت. »

گوهر مراد چهارسال بعد از رسیدن به پاریس، در دوم آذر ماه ۱۳۶۴ در حالی که وسوسه ی دائمش همچنان نوشتن و نوشتن و نوشتن بود، در عمری به پیش بینی خودش کوتاه، به خوابی همیشگی و بی کابوس فرو میرود و البته رد پایش بیدار و پویا به عنوان یکی از مهمترین نوآوران نمایشنامه نویسی و یکی از نویسندگان برجسته ی ایران بی هیچ گسستی با نسلهای بعد و بعدتر بر دفتر ادبیات و هنر ایران باقی و جاری خواهد ماند.

او در سال ۱۳۶۳ در دفتری نوشته است: «اگر نه معنی، اندک، که در زبان قوالان آمده است: رقصیدن و گریه کردن به وقت بدحالی بسیار زیبا میبود اگر وطن نمیسوخت و آنچه بر ما میماند، تپه ها و گردنه ها بود و از بالای قله ها آهویی گردن میکشید و ... من به خواب راحتی فرو میرفتم. »

پاریس، نوامبر ۲۰۱۴

دختر اصفهان

مجید نفیسی

پس از شنیدن خبر اسیدپاشی به زنان اصفهان

دختر اصفهان! دوست دارم
بخاطر جسارتِ زیبایت.

اگر باید چادر سر کنی
می گذاری تا روی شانهِ ات فروبلغزد.
اگر باید روسری به سر اندازی
می گذاری تا فرق سرت پس نشیند.

آن کس که باید رو بگیرد
مردکِ بیماری ست
که امروز ریش و دستار گذاشته
تا ناتوانیش را بپوشاند.

اگر از آسمان اسید ببارد
یا از زمین خون بجوشد
دختر اصفهان!
چهره ی زیبایت را میپوشان
دست دلدارت را بگیر
از کنار رودخانه ی بی آب بگذر
و با آن لهجه ی شیرینت
از دوست داشتن بگو.

۲۰ اکتبر ۲۰۱۴

وداع با یک دوست قدیمی

به مناسبت درگذشت یکی از شاخص ترین نویسندگان معاصر آلمان،
زیگفرید لنتس

مصاحبه روزنامه Lübecker Nachrichten با گونتر گراس
برگردان: کامران صادقی

زیگفرید لنتس و گونتر گراس از سالهای ۵۰ میلادی دوست بودند.
درگذشت لنتس باعث تاثر گراس شد.

LN: شما یک دوست دیرینه را از دست داده اید.

گ. گراس: درست است. زیگفرید لنتس و من در سال ۱۹۵۶ یا ۱۹۵۷ در
یکی از نشست های گروه ۴۷* با یکدیگر آشنا شدیم. این آشنائی منجر
به یک دوستی عمیق شد که دهه ها ادامه پیدا کرد.

LN: آیا در گذشت لنتس برای شما غیر مترقبه بود؟

گ. گراس: خیر، او مدت طولانی مریض بود. و از درد های شدید رنج می برد. در سن و سال های ما، باید بفکر آن بود که هر روز می تواند روز وداع باشد، اما او سعادت داشت که کارهایش را روبراه کند. او میراث ادبی خود را به آرشیو ادبیات شهر مارباخ واگذار نمود، یک بنیاد و جایزه ادبی تاسیس کرد. متأسفانه حالا دیگر او نمی تواند اولین اهداء این جایزه را در ماه نوامبر ببیند.

LN: آخرین ملاقاتتان با لنتس کی بود؟

گ. گراس: چهار ماه پیش نزد ما بود، در بلن دورف، قبل از آن هم من او را در هامبورگ دیده بودم. ما یکدیگر را نسبتاً زیاد ملاقات می کردیم.

LN: زیگفرید لنتس حضوری فروتن و آرام داشت - آیا اهل خندیدن هم بود؟

گ. گراس: او از شوخ طبعی جالبی برخوردار بود. در دیدارهایمان، ما اغلب به لهجه محلی با یکدیگر صحبت می کردیم، او به لهجه مازوری و من به آلمانی کاشوبی. این همیشه بسیار خنده دار بود، به خصوص وقتی که دیگران حرف های ما را نمی فهمیدند.

LN: از نظر سبک نگارش تفاوت های بزرگی بین آثار شما و زیگفرید لنتس وجود دارد - اشتراکات را در کجا می بینید؟

گ. گراس: ما هر دو از شرق [اروپا] می آئیم، من از دانسیگ، زیگفرید لنتس از مازور، ما هر دو وطن خود را از دست داده ایم. این فقدان اما - به گونه ای متفاوت - رهنمون سخن پردازی ادبی شد. اینکه لنتس یک روایتگر سنتی است، تنها بطور مشروط صحت دارد. این بیش از همه در مورد رمان هایش صدق می کند، او در بسیاری از داستان هایش به میزان زیادی جسور بود.

LN: یک نمونه بگوئید.

گ. گراس: „ انیشتن در نزدیکی هامبورگ از رودخانه البه می گذرد” چنین داستانی است که فوق العاده است.

LN: زیگفرید لنتس و شما جزو نویسندگانی هستید که آئینه در برابر آلمان نو پا قرار داده اند. چه عاملی شما را به لحاظ سیاسی پیوند می داد؟

گ. گراس: ما هر دو با این مسأله که در زمان صدارت آدنائر، اعضاء قدیمی حزب نازی، دوباره توانستند به بالاترین مقام ها برسند، تفاهم نداشتیم. و ما هر دو علاقه خاصی به نحله ای از سیاستمداران ثابت قدم، مانند یوخن اشتفان در استان ا-هول اشتاین داشتیم. ما مشترکا در مبارزات انتخاباتی به نفع اشتفان فعال بودیم و پس از گردهمائی های انتخاباتی، با شور و هیجان اسکات بازی می کردیم. مستقل از یکدیگر، ما جزو اولین کسانی بودیم که به این نتیجه رسیدند که واقعیت های موجود پس از پایان جنگ را باید شناخته و برسمیت شناخت. بطور نمونه از دست رفتن مناطق شرقی[آلمان] - در حالیکه آدنائر در سالهای ۵۰ به پناهندگان از این مناطق قول میداد که چهار هفته دیگر به زادگاه خود باز خواهند گشت.

LN: باز هم در باره فروتنی لنتس صحبت کنیم، به او ایراد گرفته میشد که بیش از اندازه فروتن است.

گ. گراس: زیگفرید لنتس قصد تحریک کردن نداشت، او میخواست یاد آوری کند و از این راه محرک باشد. او انسان بسیار متفکری بود که قبل از جواب به هر پرسشی پوک عمیقی به پیپ خود می زد. جوابی که پس از آن می داد، همیشه مستدل و قابل چاپ بود.

LN: آیا شما و زیگفرید لنتس خود را رقیب یکدیگر می پنداشتید؟

گ. گراس: این حالت هرگز پیش نیامد، چرا که ما هر دو نویسندگان موفق بودیم. از این گذشته ما همیشه برداشتهای مشابه ای از شغل نویسندگی داشتیم. زیگفرید لنتس نوشتن را همیشه یک کار جدی تلقی می کرد، حرفه نوشتن برای او همواره همان اندازه مهم بود که برای من.

LN: بعلاوه آنچه باعث پیوند شماست، تعلق داشتن به اقلیت هائی است که مدتهاست دیگر وجود ندارند.

گ. گراس: درست است. برای لنتس اقلیت مازور بود در عمق پروس شرقی که آلمانی ها آن ها را بعنوان لهستانی می شناختند، در حالی که آن ها پروتستانت و وفادار به شاه پروس بودند. در مورد من هم اقلیت کاشوبی ها بود که در وضعیت دشواری زندگی می کردند. این تعلق بخش مهمی از خمیر مایه روایتگری ما را تشکیل می داد. البته روایت گری را ما به شیوه های مختلفی انجام دادیم.

LN: سال ۱۹۸۸ هنگامیکه زیگفرید لنتس جایزه صلح کتابفروشی های

آلمان را دریافت کرد، در رابطه با تأثیر گذاری ادبیات بیانی
نامیدانه داشت، آیا به نظر شما هم چنین است؟

گ. گراس: تأثیر ادبیات بطئی است، ادبیات می‌تواند ارتباط پدیده‌ها
را نشان بدهد، به حافظه تلنگر بزند و بیش از هر چیز در خدمت
روشنگری باشد. زیگفرید لنتس روایتگر بزرگی در خدمت روشنگری بود،
به همین خاطر من همیشه برای او و کارنامه ادبی اش احترام قائل
بودم.

LN: آیا خاطره ویژه ای از لنتس بیاد می‌آورید؟

گ. گراس: در سالهای ۷۰ قرار بود ما مدال شایستگی جمهوری آلمان را
دریافت کنیم، اما ما آنرا، بدون اطلاع از یکدیگر، رد کردیم. دلیل
زیگفرید لنتس و من این بود که این مدال به افرادی زیادی داده شده
است که در زمان رایش سوم مجرم بودند. اما رسماً اعلام کردیم که ما
هر دو شهروند یکی از شهرهای هانزه [اتحادیه ای از شهرهای شمال
اروپا از قرن دوازدهم تا قرن هفدهم با تاریخ و سنن ویژه - م]، و
اهالی این شهرها اهل گرفتن مدال نیستند. در این باره بارها با
یکدیگر خندیدیم.

مصاحبه: یورگن فلدهوف

* گروه ۴۷ عنوانی است که به شرکت کنندگان در جلسات ادبی نویسندگان آلمانی زبان از سال ۱۹۴۷ تا سال ۱۹۶۷ اطلاق
می‌شود. این جلسات در خانه نویسنده آلمانی هانس ورنر ریشتر تشکیل می‌شد. گروه ۴۷ نقش مهمی در رشد و تکامل
ادبیات آلمانی بازی کرده است. از شرکت کنندگان در جلسات گروه، می‌توان از ارنست آگوستین، اریش فرید، والتر
ینس، هانریش بول، مارتین والتس، گونتر گراس، زیگفرید لنتس، و... نام برد. - م

در باره تلاش دولت روحانی برای
جلب کارشناسان و نخبگان فکری

خارج از کشور

گفتگو رادیو فرانسه با مهرداد درویش پور

با توجه به رفتار متناقض جناح‌های حکومتی، طرح تشویق تردد استادان ایرانی به کشور، مطلقاً شانس پیشرفت نخواهد داشت.

[این گفتگو را بشنوید](#)

روشنفکران حقوق بگیر وروشنفکران آزاد

ادوارد سعید

ترجمه علیرضا ثقفی

هر روشنفکری مخاطبان و حوزه نفوذ خاص خود را دارد. اگر آن مخاطبان راضی هستند پس باید آنان را شاد نگه داشت و اگر ناراضی هستند پس باید آنان را به حرکت مخالفت آمیز دعوت کرد و آنان را به حرکتی بزرگ جهت مشارکت در جامعه ای دموکراتیک فرا خواند. در هر حال در کنار قدرت و حکومت بودن و رابطه با آن برای روشنفکر چیزی به ارمغان نمی آورد.

در روشنفکری مخاطبان و حوزه نفوذ خاص خود را دارد. اگر آن مخاطبان راضی هستند پس باید آنان را شاد نگه داشت و اگر ناراضی هستند پس باید آنان را به حرکت مخالفت آمیز دعوت کرد و آنان را به حرکتی بزرگ جهت مشارکت در جامعه ای دموکراتیک فرا خواند. در هر حال در کنار قدرت و حکومت بودن و رابطه با آن برای روشنفکر چیزی به ارمغان نمی آورد.

(این متن به صورت خودکار از یک سیستم تولید محتوا استخراج شده است)

(به صورت خودکار تولید شده است)

روشنفکر مشهور فرانسوی، رژی دبره، در سال ۱۹۷۹ کتاب جالبی درباره حیات فرهنگی فرانسه نوشت که عنوان "معلمان، نویسندگان، مشاهیر، روشنفکران، فرانسه مدرن" را داشت. دبره خود يك روشنفکر متعهد فعال چپ بود که کمی پس از انقلاب کوبا در ۱۹۵۸ در دانشگاه هاوانا به تدریس مشغول شد. کمی بعد حکومت بولیوی او را به سی سال زندان محکوم کرد. جرم او همکاری با چه گوارا بود. اما پس از سه سال از زندان آزاد شد. پس از بازگشت به فرانسه دبره تبدیل به يك تحلیل گر نیمه آکادمیک و سپس مشاور رئیس جمهور، میتران، شد. او در موقعیتی قرار گرفت که ارتباط میان روشنفکران و نهادها را درک کند. رابطه ای که هیچ گاه ساده نبوده، بلکه همواره در حال تکامل بوده و بعضی اوقات پیچیدگی آن تعجب آور است. تزه‌های دبره در این کتاب عبارت از آن است که میان سال های ۱۸۸۰ تا ۱۹۳۰ روشنفکران پاریسی اصولاً در ارتباط با دانشگاه سوربن بودند. آن ها مادی گرایانی بودند که از کلیسا و بنای پارتیسم روبرگردانده بودند. در لابراتوارها، کتابخانه ها، و کلاس های درس روشنفکران به عنوان حرفه ای ها محافظت می شدند و پیشرفت های مهمی در علوم به وجود آوردند. پس از سال ۱۹۳۰ دانشگاه سوربن اتورितه خود را از دست داد و جای خود را به مراکز انتشاراتی شبیه "نوول روو فرانسز (۱) واگذار کرد. جایی که به نظر دبره روحیه خانوادگی جایی که به نظر دبره روحیه خانوادگی روشنفکران را سازمان داد و نویسندگان آن دست نوازش بیشتری بر سر خود احساس می کردند. تا دهه دشوار ۱۹۶۰، نویسندگانی نظیر سارتر، بووا، کامو، موریاک، ژید و مالرو (۲) تحت تاثیر قشر روشنفکری بودند که جایگزین حرفه ای ها شده بودند. این قشر روشنفکر کارهای آزادی انجام می داد و اعتقاداتی به آزادی داشت و مسایل آنان به قول دبره راه میانه ای بود که از وسط آیین های کلیسای دوره ماقبل و گسترش روشنگری که بعد از آن به وجود آمد، می گذشت. (۳)

در حدود سال های ۱۹۶۸ روشنفکران به طور گسترده ای از نوشته های خود جدا شده و به جای آن به دور رسانه های عمومی جمع شدند. آن ها به عنوان روزنامه نگار، سخنران، برنامه های تلویزیونی چه به عنوان مجری و یا میهمان، مشاوران، مدیران، و سایر موارد کار خود را ادامه دادند. اکنون آن ها مخاطبین فراوانی داشتند. علاوه بر آن زندگی آنان به عنوان روشنفکر کاملاً وابسته به بینندگان بود.

شهرت و یا گمنامی آنان به وسیله دیگران مشخص می شد. دیگرانی که مخاطبین نامشخص اند. دبره در این مورد چنین می گوید: "با گسترش

حوزه نفوذ رسانه های گروهی، آن ها کمتر از روشنفکران آزاد استفاده می کردند و بیشتر تحت سلطه قشر روشنفکر حرفه ای و منابع قانونی کلاسیک درآمدند و مجموعه کاملی را به وجود آوردند که توقعات کمتری داشته و در نتیجه ساده تر به کار گرفته می شدند... رسانه های گروهی سنت های بسته روشنفکری را در هم ریخته و همراه با آن ارزشیابی و میزان ارزش ها را پایین آوردند. (۱) آنچه دبره می گوید مساله ای مخصوص فرانسه است که در نتیجه مبارزه میان نیروهای مشخص سلطه طلب و کلیسایی در جوامع ناپلئونی به وجود می آید و شباهتی با جوامع دیگر ندارد. به عنوان مثال در بریتانیا تا قبل از جنگ جهانی دوم اغلب دانشگاه ها مطابق با توصیف های دبره نبودند. حتی اساتید آکسفورد و کمبریج در باور عامه شباهتی به روشنفکران فرانسه نداشتند. در حالی که بنگاه های انتشاراتی در بریتانیا در میان دو جنگ جهانی با نفوذ و قدرتمند شده بودند. مدیران این بنگاه ها، روحیه خانوادگی ای که دبره در مورد روشنفکران فرانسه مطرح می کند، به وجود نیاوردند. نقطه اتکاء قوی ای وجود نداشت. گروه های افراد در برابر نهاد ها قرار گرفتند و قدرت و اتوریته را از آن نهادها به دست آوردند. به طوری که آن نهادها آن طور که گرامشی توصیف می کند روشنفکران وابسته به خود را پرورش دادند.

هنوز این سوال باقی می ماند که چیزی شبیه به استقلال روشنفکر وجود داشته باشد و یا می تواند وجود داشته باشد. یعنی عملکرد مستقلانه روشنفکر، روشنفکری که مدیون کسی نیست و در نتیجه تحت تاثیر هیچ فشاری قرار ندارد. روشنفکرانی که وابسته به دانشگاه هایی هستند که حقوق می پردازند و یا وابسته به احزاب سیاسی ای که انتظار وفاداری به خط حزبی را دارند. در حقیقت وابسته به منابعی هستند که خواهان آزادی مشروط و محدودیت انتقاد است. به نظر دبره در گذشته حوزه عمل يك روشنفکر وسیع تر از گروه روشنفکران بود. (به زبان دیگر جایی که نگرانی درباره خوشایند مخاطب و یا کارفرما جایگزین استقلال روشنفکران می شود.) در حرفه روشنفکر مسایلی وجود دارد که اگر منسوخ نشده اما به طور قطع از آن جلو گیری شده است .

مجدداً به بحث خود بازمی گردیم. بحث بررسی روشنفکر. هنگامی که ما يك فرد روشنفکر را در نظر می آوریم در این جا مساله اصلی من فرد است) آیا ما تکیه بر فردیت شخص داریم یا آن که منظور ما گروه یا طبقه ای است که روشنفکر عضوی از آن است؟ جواب این سوال به طور مشخص بستگی به انتظار ما از عملکرد روشنفکر دارد. به این مفهوم

که: آیا آنچه ما شنیده و یا می خوانیم يك نظریه مستقل است یا نظرات يك حكومت است که يك امر سیاسی سازمان یافته و يك تبلیغ گروهی است؟ رسالت روشنفکران قرن ۱۹ بیشتر اظهارت فردی است. زیرا به طور واقعی آن روشنفکران چنین بودند. بازارف در کتاب تورگینف و یا استفان ددلووس در کتاب جیمز جویس شخصیت هایی تنها و گوشه گیر دارند. آن ها به طور کلی با جامعه هماهنگ نمی شوند و در نتیجه يك شورشی کامل در برابر وضع موجود هستند. در حالی که تعداد فزاینده روشنفکران قرن بیستم مردان و زنانی که به گروه هایی به نام روشنفکر و یا اقشار روشنفکری تعلق دارند. (مدیران، متخصصان، مبلغان، متخصصان دولتی و کامپیوتری، دانشمندان، از رهبران سندیکا، مشاورانی که برای ارئه نظراتشان دستمزد دریافت می کنند.) از این که بخواهند به صورت مستقل عمل کنند نگرانند.

این مساله خطیر و با اهمیت است و باید به آن با ترکیبی از رئالیسم و ایده‌آلیسم نگاه کرد و مطمئنا نمی توان با آن شك گرایانه برخورد کرد. اسکاروایلد می گوید: "شك گرا شخصی است که قیمت هر چیز را می داند اما ارزش هیچ چیز را نمی داند." این که همه روشنفکران را خائن بنامیم فقط به دلیل این که آن ها زندگی کاری خود را در دانشگاه گذرانده اند و یا برای يك روزنامه کار می کنند، يك برخورد خشن و نهایتا اعتراضی به معنی است. این که بگوئیم هر کسی نهایتا تسلیم پول می شود. از طرف دیگر به ندرت فرد روشنفکر ایده آل و کامل است. روشنفکر چراغی در تاریکی، آنقدر خالص و آنقدر شرافتمند که هر گونه سوء ظنی را در برابر منافع مادی مردود بشمارد، نیست. هیچ کس نتوانسته است چنین آزمایشی را از سر بگذراند. حتی استفان ددلووس در نوشته جویس چنین نبوده است. او که آنقدر پاك و دارای ایده آل های تند است، در انتها ناتوان شده و ساکت می شود.

حقیقت آن است که روشنفکر شخصیتی غیرقابل بحث و سالم همانند يك کارشناس مهربان و یا يك قدیس تمام و کمال و نیکوکار و غمگین و غریب نیست. هر شخص در يك جامعه زندگی می کند، اینکه آن جامعه چه مقدار باز و آزاد است و یا فرد چه مقدار پرهیزکار است اهمیت ندارد در هر صورت روشنفکر باید قوه درك داشته باشد و در عمل باید مناظره و مباحثه را تا حد امکان به راه اندازد. اما آلترناتیوها کاملا تسلیم طلبانه و یا کاملا عصانگرایانه نیست.

در روزهای کم رنگ شدن حكومت ریگان، راسل ژاکوبی (۱) ، روشنفکر چپ گرا، کتابی را به چاپ رساند که بحث زیادی را به راه انداخت و

بسیار پسندیده بود. این کتاب با نام روشنفکران متاخر، درباره غیرقابل تردید بودن تزه‌های موجود در ایالات متحده که روشنفکران غیر آکادمیک را کاملاً از میان رفته می‌دانست، بحث می‌کرد. این تزه‌ها می‌گفت که هیچ کس، یعنی هیچ روشنفکر متعهدی به جز یک گروه از استادان دانشگاه که وضعیتی خاص و ویژه دارند و بیشتر در ارتباط با خودشان هستند و هیچ کس در جامعه به آنان توجهی ندارد، باقی نمانده است. الگوی ژاکوبی برای روشنفکران قدیم شامل تعداد اندک روشنفکرانی است که در دهکده گرینویچ (محلۀ ای همانند بخش لاتین است.) در اوایل قرن بیستم زندگی می‌کردند و به عنوان روشنفکران نیویورک شناخته می‌شدند. بیشتر آن‌ها یهودی چپگرا، اما غیر کمونیست بودند و با نوشته‌هایشان روزگار می‌گذرانند. شخصیت‌های نسل اولیه شامل مردان و زنانی همانند ادموند ویلسن، ژان ژاکوب، لوئیز مامفورد، دویت مک‌دولاند و شرکای بعدی آن‌ها عبارت بودند از فلیپ راو، آلفرد کازین، ک‌ایرونیک‌ها و سوزان سونتگ، دانیل بل، ویلیام بارت و لیونل تریلینگ. (۲) به نظر ژاکوبی چنین روشنفکرانی در نتیجه فشارهای سیاسی و اجتماعی پس از جنگ کاهش یافتند. این فشارها عبارت بودند از: پراکنده شده به حاشیه‌ها، برخورد غیر مسئولانه نسل پیشرو که پیشگام ایده‌های گوشه‌نشینی و پشت سر گذاردن وضع موجود و زندگی بودند. گسترش دانشگاه و محدود شدن به کالجهای اولیه چپ مستقل آمریکایی.

نتیجه آن است که روشنفکر امروز شبیه به متخصص کنجینه ادبیات است و وضعیت مشخص او آن است که خارج از کلاس هیچ منفعتی ندارد. چنین افرادی بر طبق تعریف ژاکوبی، کسانی هستند که منش‌خشن میهمی دارند که کارشان بیشتر مربوط به پیشرفت‌های آکادمیک است و کاربردی در تغییرات اجتماعی ندارند. چنین توصیفی از مساله در حقیقت بیشتر به مفهوم گسترش جنبش محافظه کارانه جدید است. (روشنفکرانی که در زمان ریاست جمهوری ریگان از مقام بالایی برخوردار شدند، کسانی بودند که قبلاً به جناح چپ وابسته بودند. روشنفکران مستقلاً نظیر آرومیک کریستول که یک مفسر مسائل اجتماعی بود و سلونی هوک که یک فیلسوف بود.) آن‌ها همراه با خود روزنامه‌ای جدید و یک ارتجاع بی‌پرده را به ارمغان آوردند و در نهایت برنامه محافظه کارانه اجتماعی را ارائه دادند. (منظور ژاکوبی از جناح راست افراطی معیارهای جدید است.) او می‌گوید: "این نیروها چه قبلاً و چه امروز با پشتکار بیشتر به شکار نویسندگان جوان و رهبران روشنفکر توانا که از جریان‌های قدیم جدا شده‌اند، مشغولند. در حقیقت مشهورترین روزنامه لیبرالی روشنفکری در آمریکا، نیویورک ریویو آف بوک (۱) که روشنفکران

رادیكال جدید آن را داری ایده های پیشگامانه ای می دانند، يك ركورد اسفناك به دست آورده است، كه مشابه آكسفورد انگلستان است. او می گوید: "نیویورك ریویو هیچ گاه روشنفكران جوان آمریکایی را تغذیه نكرده است. برای مدت يك ربع قرن این روزنامه از ذخایر فرهنگی استفاده كرده است بدون آن كه هیچ سرمایه فرهنگی به وجود آورد. حتی امروزه باید بر روی وارد كردن روشنفكران از مركز اصلی آن یعنی انگلستان كار كرد. البته به طوری كه ژاكوبی می گوید: "این مسائل مدیون تعطیل شدن مراکز فرهنگی قدیمی است و نه آن كه مربوط به اخراج روشنفكران باشد." ژاكوبی به ایده خودش درباره روشنفكران باز می گردد. او روشنفكران را به مثابه "روح مستقل تغییر ناپذیر كه در معیارهای موجود به مقابله برمی خیزند" توصیف می كند. او می گوید: "آن چه كه ما اكنون داریم عبارت است از نسل در حال انقراضی است كه به وسیله جوانه های جدید جایگزین می شود. این جوانه های جدید دركي از تكنيك های كلاس درس و دستمزد و یا آرزوی پاداش از حامیان و كارگردانان را ندارند و خواهان اعتبارنامه از حاكمیت های اجتماعی جدید نیستند. حاكمیت هایی كه بحث و مناظره را رشد نداده بلكه فساد و ارباب ساده اندیشان را پایه ریزی می كنند. این يك تصویر غم انگیز است، اما آیا صحیح است آیا آن چه ژاكوبی درباره نابودی روشنفكران می گوید حقیقت دارد یا آن كه ما می توانیم شناخت صحیح تری داشته باشیم؟

در مرحله اول به نظر من متنفر بودن از دانشگاه و یا حتی از ایالات متحده غلط است. دوران کوتاهی در فرانسه، کمی پس از جنگ جهانی دوم به وجود آمد كه در آن يك عده روشنفكر برجسته مستقل سبیه سارتر، كامو، آرون و سیمون دوبوآر، ایده های كلاسیك روشنفكران اولیه قرن ۱۹ همانند ارنست رنان، ویلهلم ون هامبولت را بیان می كردند. اما آن چه كه ژاكوبی درباره آن سكوت می كند، آن است كه كار روشنفكر در قرن بیستم اساسا وظیفه اش منازعه عمومی و برجسته كردن مسائل از نوع جولین بندا نیست. و حتی شاید نظیر آن چه كه برتراند راسل و یا چند روشنفكر خاص نیویورك مطرح می كنند، نباشد. بلكه وظیفه آنان انتقاد كردن و توهم زدایی همراه با افشاء و رد پیشگویی، اصلاح سنت های كهن و شكستن بت هاست.

از طرفی روشنفكر بودن به طور کلی با آكادميك بودن و حتی موزیسین بودن در تناقض نیست. پیا نیست بزرگ كانادایی، گلن كولد، يك هنرمند برجسته در مبارزه مستقیم با شركت های بزرگ در سراسر زندگی درگیر بود. این مساله مانع از بت شكنی، برداشتی جدید و تفسیری مجدد از

موزيك كلاسيك كه تاثير عظيمى بر مسير پيشينيان داشت، نشد. همچنين روشنفكران آكادميك براى مثال تاريخدانان، مجموعا افكار نويسندگان تاريخ را درباره سنت ها و نقش زنان در جامعه دگرگون كردند. افكار اريك هابس تام و تامپسون در انگلستان و يا هايدن وايت در آمريكا چنين بود. كارهاي آنان به صورت وسيعى در آكادمى منتشر شد و افكار جديد در كنار آن به وجود آمد.

از آن جا كه ايالات متحده در به هم ريختن زندگى روشنفكر مقصر است، روشنفكر بايد با آن به مبارزه برخيزد. هم چنين در هر جاى ديگرى كه چنين مسائلى وجود دارد، همانند فرانسه روشنفكر گوشه گير يا كافه نشين نبوده، بلكه شخصيتى متفاوت داشته است. مسائل مختلفى را ابراز داشته، رسالت خود را به صورت هاى مختلف به انجام رسانده و به گونه اى دراماتيكي مسير را تغيير داده است. به همان گونه كه من در سرتاسر اين نوشته گفته ام روشنفكر به صورت يك مجسمه بى حركت نيست، بلكه فردى حرفه اى است كه با انرژى فراوان سرسختانه به عنوان يك فرد متعهد عمل كرده و با انبوهى از مسائل كه سرانجامى دارد با تركيبى از روشنگرى، رهاى و آزادى همواره صدائى آشنا در فرهنگ جامعه است. تهديد خاص براى روشنفكر امروز، چه در جهان غرب و يا خارج از آن، نه آكادميك بودن است و نه حاشيه اى بودن و نه وحشت از تجارى شدن توسط بنگاه هاى انتشاراتى و روزنامه هاست. بلكه حالتى است كه من تمايل دارم آن را حرفه اى گرايى بنامم. منظور من از حرفه اى گرايى آن است كه كار شما به عنوان روشنفكر آن باشد كه شما براى گذراندن زندگى كار مى كنيد به طوري كه بين ساعت ۹ صبح تا ۵ بعد از ظهر در حالى كه يك چشمتان به ساعت است و چشم ديگر مواظب رفتار حرفه اى است مشغول به كار هستيد. مراقب هستيد كه حركت غيرمنتظره اى نكنيد، پا را فراتر از محدوديت ها و چهارچوبها نگذاريد. به شما مارك نچسانند. براى همه قابل قبول باشيد و شخصيتى غير قابل بحث، غير سياسى و بيطرف داشته باشيد.

اجازه بدهيد برگرديم به سارتر. به نظر مى رسد كه عقيده سارتر آن است كه مرد آزاد است سرنوشت خودش را انتخاب كند. (سارتر به زنان نظر ندارد.) هم چنين او مى گويد " (يكى از جمله هاى مخصوص سارتر) " شرايط ممكن است مانع از تجربه كامل چنين آزادى اى باشد. " در عين حال او اضافه مى كند كه گفتن اين مساله كه محيط و شرايط به طور يك جانبه نويسنده يا روشنفكر را تحت تاثير قرار مى دهد، غلط است. عموما يك حركت دائمى در پشت سر و پيش روى روشنفكران قرار دارد. در كتاب "هدف ادبيات كه در سال ۱۹۷۴ به چاپ رسيد، سارتر به عنوان

يك روشنفكر كلمه نويسنده را به جاى روشنفكر به كار برد. اما مشخص است كه منظور او از نويسنده همان نقش روشنفكر در جامعه است. او چنين مى گويد:

“من يك نويسنده هستم، قبل از هر چيز هدف من آزادى براى نوشتن است. اما به يك باره اين مساله پيش مى آيد كه من تبديل به فردى مى شوم كه ديگران به او به چشم يك نويسنده نگاه مى كنند. معناى اين مساله آن است كه شخص نويسنده بايد به تقاضاى معينى پاسخ گويد و در عملکرد اجتماعى معينى قرار گرفته است و ممكن است هر نقشى را بازى كند. اما اين بازى بايد بر انتظاراتى كه ديگران از او دارند مبتنى باشد. او ممكن است بخواهد شخصيتى را كه در يك جامعه معين به روشنفكر نسبت مى دهند، تغيير دهد. اما براى تغيير آن بايد ابتدا در درون آن قرار گيرد. بنابراين مردم با ارزش هايشان با جهان بينى شان و بينش خودشان نسبت به جامعه و ادبيات در كل موثرند. اين مساله نويسنده را احاطه مى كند و در درون حصار قرار مى دهد. تقاضاهاى زيركانه و آمرانه، مشكلات پيش رو و آزادى هاى روشنفكر، حقايق موجودى در كارهاى شكل گرفته يك روشنفكر هستند.

سارتر نگفته است كه روشنفكر نوعى فيلسوف عالى مقام است كه شخص مجبور به خيالبافى و احترام آن چنانى درباره اوست. بلكه برعكس، روشنفكر تنها مدام به دنبال نيازهاى جامعه اش است، و در عين حال به دنبال تغييرات اساسى در وضعيت روشنفكران به عنوان اعضاء يك گروه مشخص نيز مى باشد. (البته اين مساله از جانب كسانى كه در فقدان روشنفكران واقعى سوگوارى مى كنند، نادیده گرفته مى شود.) منتقدان امروز به سادگى چگونگى مقابله با مشكلاتى كه در پيش روى روشنفكر است را نادیده مى گيرند و تصور مى كنند كه روشنفكر بايد نوعى حاكميت بر زندگى فكرى و اخلاقى جامعه را داشته باشد. در عين حال به تغييرات بنيادى اى كه در خود روشنفكران به وجود مى آيد، توجه ندارند.

جامعه امروز نويسنده را احاطه و محصور کرده است. اين محدوديت ها با تكميم و پاداش در بيشتر اوقات با لکه دار كردن و بدنام كردن و به مسخره گرفتن كار روشنفكر است كه او را محدود مى كنند. بسيارى از اوقات با گفتن اين مساله كه روشنفكر حقيقى بايد فقط يك متخصص حرفه اى در حوزه عمل خود باشد، او را محدود مى كنند. من به خاطر نمى آورم كه سارتر در جايى گفته باشد كه روشنفكر بايد ضرورتاً خارج از دانشگاه باشد. او گفته است كه روشنفكر هيچ گاه بيش از زمانى كه ريشخند شده و محدود شده و به وسيله جامعه مجبور شده است

به گونه ای خاص باشد، يك روشنفکر نیست. به این علت که فقط در چنین موقعیت و مکانی است که کار روشنفکر شکل می گیرد. وقتی که سارتر جایزه نوبل ۱۹۶۸ را رد کرد، دقیقاً بر مبنای همین اصول عمل می کرد. اما این فشارها و محدودیت ها برای روشنفکر امروز به چه صورت درآمده است؟ به چه ترتیب با آن چه که من آن را "حرفه ای گرای" می نامم منطبق هستند. آن چه من می خواهم بحث کنم آن است که به اعتقاد من، چهار اهرم فشار، استعداد و خواست روشنفکر امروز را تحت تاثیر قرار می دهد. هیچ کدام از این اهرم ها به تنهایی در يك جامعه عمل نمی کنند. (مختص به يك جامعه نیست) به رغم فراگیر بودن این اهرم ها هیچکدام از آن ها نمی توانند با آن چه من "آماتوریزم" می نامم مقابله کنند. آماتوریزم (آزاد بودن) انگیزه ای است که به وسیله سود و پاداش تحت تاثیر قرار نمی گیرد بلکه با عشق به منافع غیرقابل بحث، با چشم اندازی وسیع حرکت می کند و ارتباطی را در مسیر حرکت خود به وجود می آورد و وابستگی به تخصص را رد می کند. آماتوریزم در جهت اهداف و ارزش هایی حرکت می کند که مغایر محدودیت يك حرفه است. (روشنفکر آماتور هیچ خدایی را بنده نیست)

تخصص گرایی اولین اهرم فشار است. هرچند تخصص فرد در آموزش و پرورش بیشتر شود. به همان اندازه به حوزه "نسبتاً" محدودتری از دانش وابسته می شود. امروز هیچ کس نمی تواند مساله صلاحیت را رد کند. اما وقتی مساله صلاحیت در يك حوزه خاص به مفهوم کور شدن شخص درباره همه چیز دیگر که خارج از حوزه صلاحیت است (مثل تخصصی در مورد اشعار عاشقانه عهد عتیق ویکتوریا می شود)، در این صورت فرهنگ عمومی شخص در فرهنگ حاکم حل می شود. این نوع صلاحیت به بهایی که می پردازیم نمی ارزد. برای مثال در مورد ادبیات که مورد نظر خاص من است، تخصص گرایی به مفهوم افزایش تکنیک شکل گرایانه است و حوزه تاریخی که تجربیات واقعی شکل یابی کار ادبی در آن قرار دارد روز به روز کمرنگ تر می شود. تخصص گرایی در حوزه ادبی به مفهوم کور شدن درباره تلاش اولیه جهت ساختمان هنر و دانش است، در نتیجه شما به عنوان يك متخصص ادبی نمی توانید درباره هنر و دانش به عنوان نظریات قطعی متعهدانه و منظم صحبت کنید، بلکه تنها می توانید در این زمینه ها به عنوان تئوری ها و روش شناسی های مجهول اظهار نظر کنید. در حقیقت داشتن تخصص در ادبیات به مفهوم کور شدن درباره تاریخ و موزیک، سیاست و... است و در نهایت به عنوان روشنفکر متخصص در ادبیات شما مجبور به پذیرش و اطاعت از چیزی هستید که به اصطلاح رهبران اجازه می دهند. تخصص گرایی، احساس

هیجان و کشفیات را در شما از میان می برد. هر دوی این مسائل (احساس هیجان و کشفیات) در حرکت روشنفکر تاثیر غیرقابل بحثی دارد. در انتها من همواره احساس می کنم، تخصص گرایی شخص را تنبل می کند به گونه ای که شما کاری را انجام می دهید که دیگران از شما می خواهند، چون این مساله در تخصص شماست.

اگر تخصص گرایی نوعی ابزار فشار است که در همه سیستم های تعلیم و تربیت وجود دارد، صاحب نظر بودن و آئین خاص تعیین "صاحب نظران" اهرم فشار مهمتری (دومین اهرم فشار) در دوره پس از جنگ است. برای تبدیل شدن به یک صاحب نظر شما باید توسط مقامات حاکمه تایید شوید. آن ها شما را راهنمایی می کنند که درباره اصلاح زبان، احترام به حقوق حاکمان، اطاعت از قوانین کشور و... صحبت کنید. این مساله به خصوص هنگامی صحت دارد که احساسات عمومی و یا حوزه های خاصی از علوم که سودآوری را افزایش می دهند در معرض خطر قرار دارند. جدیداً بحث های زیادی درباره مساله ای به نام "اصلاحات سیاسی" وجود داشت. این یک عبارت مودبانه بود که به آکادمیسین های انسان گرا اطلاق می شد و بارها گفته می شد که آنان مستقلانه فکر نمی کنند بلکه مطابق معیارهایی که به وسیله عوامفریبی های چپگرایان به وجود آمده، فکر می کنند. این معیارهای عوامفریبانه عبارت از واکنش نشان دادن در برابر "شهوترانی"، "نژاد پرستی" و چیزهایی شبیه به آن بود. در حالی که باید به مردم اجازه داده شود که در هر مسیری که می خواهند حرکت کنند.

حقیقت آن است که چنین مبارزه ای اساساً به وسیله محافظه کاران مختلف و سایر مبارزان طرفدار ارزش های خانواده!! سازماندهی شده بود. در عین حال بعضی مسائلی که آنان به عنوان اصلاحات سیاسی مطرح می کردند و به خصوص وقتی که بدون فکر از اصطلاحات خاص خود استفاده می کردند، مجموعاً با مبارزه آنان و اصلاحات سیاسی که در مورد مسائل نظامی، امنیت ملی و سیاست های خارجی و اقتصادی مطرح می کردند، تناسب داشت. برای مثال در طی سال های پس از جنگ دوم که اتحاد جماهیر شوروی موضوع بحث بود، شما باید بدون تردید مسائل جنگ سرد را می پذیرفتید. قبول شیطان بودن اتحاد جماهیر شوروی ضروری بود. حتی برای دوره ای طولانی بین دهه های ۷۰- ۱۹۴۰ ایده دولتمردان آمریکایی این بود که آزادی در جهان سوم به مفهوم ساده رهایی از کمونیسم است. این مساله بدون چون و چرا پذیرفته شده بود و در کنار این مساله توجه دانشمندان علوم روانشناسی، انسان شناسی، اقتصاد دانان و سیاسیون کاملاً به این مساله جلب شده بود. و

چنین مطرح می کردند که "توسعه" يك مساله غيرايدئولوژيك است و ضرورتاً از غرب می آید و همراه با توسعه حرکت به سمت مدرنیزاسیون، ضد کمونیست بودن و طرفداری از رهبران سیاسی ای که با ایالات متحده هماهنگ هستند، ضروری است. برای ایالات متحده و متحدین او نظیر بریتانیا و فرانسه، این نظریات درباره دفاع ملی غالباً به مفهوم تعقیب سیاست های امپریالیستی بود. به طوری که مقابله با شورش ها و جنگ ها در برابر جنبش های آزادی بخش (که البته اغلب آن ها به نظر می رسید که تمایل به شوروی دارند.) مصائب فزاینده ای (شبه ویتنام) به وجود آورد و حمایت غیر مستقیم از تهاجم ها و قتل عام ها (نظیر آن چه که به وسیله متحدین غرب در اندونزی، السالوادور و اسرائیل به وجود آمد.) همچنین حمایت از رژیم هایی با اقتصادی در هم ریخته عجیب و غریب همانند سوریه و عراق نتیجه این سیاست امپریالیستی بود. در برابر مخالفت با این همه مسائل، مداخله کارشناسانه برای کنترل هیجانات ملی باید برنامه ریزی شود. به عنوان مثال، اگر شما يك کارشناس سیاسی آموزش دیده در سیستم دانشگاهی ایالات متحده نباشید و در نتیجه احترامی برای تئوری توسعه و امنیت ملی ایالات متحده قائل نباشید، کسی به حرف شما گوش نمی دهد و به شما اجازه صحبت داده نمی شود. بلکه بر این مبنا که شما کارشناس نیستید، با شما مقابله می کنند.

ارائه نظر کارشناسانه کمتر به صورت قطعی و صریح است. بعضی از منابعی که به وسیله نام چامسکی در جریان جنگ ویتنام ارائه شد، دقیقتر و بهتر از نوشته های کارشناسان دیگر همزمان با آن بود. در حقیقت چامسکی در ورای تشریفات میهن پرستانه حرکت می کرد. (تشریفات که معنایش آن بود که "ما" برای کمک به متحدینمان می رویم یا آن که "ما" از آزادی در برابر گسترش نفوذ مسکو و پکن دفاع می کنیم) تشریفات که بیانگر انگیزه های واقعی رفتار حاکم بر ایالات متحده بود. کارشناسانی که می خواهند مورد مشورت بخش دولتی قرار گیرند و یا برای شرکت های بزرگ کار کنند، به طور کلی تمایل به صحبت درباره مسائلی شبهه به ویتنام ندارند.

چامسکی داستانی را بیان می کند که چگونه به عنوان يك زبان شناس به وسیله ریاضی دانان دعوت شد که درباره تئوری هایش صحبت کند و این که چگونه علی رغم عدم آشنایی اش به زبان ویژه ریاضی مورد توجه واقع شد. اما هنگامی که او سعی می کند سیاست خارجی ایالات متحده را از نقطه نظر يك مخالف بیان کند، کارشناسان شناخته شده در سیاست خارجی سعی در رد نظرات او دارند. با این عنوان که او در

سیاست خارجی فاقد مهارت و دید کارشناسانه است، بعضی صحبت های او تکذیب می شود. درست آن چیزهایی که او خارج از باور عامه و معیارهای حاکم بیان می کند.

سومین اهرم فشار حرفه ای گرایی و ضرورت حرکت تمام و کمال به سمت قدرت و حاکمیت در میان هواداران آن است. حرکت نیازمندان ای که مربوط به امتیازات ویژه و استخدام مستقیم از جانب دولت می شود. در ایالات متحده مساله امنیت ملی، جهت تحقیقات آکادمیک را در دوران جنگ سرد با شوروی برای کسب برتری بر جهان تعیین می کرد. همین وضعیت نیز در اتحاد شوروی به وجود آمد. اما در غرب هیچ کس درباره آزادی تحقیق تردید نداشت. امروز ما می دانیم که بخش دولتی و دفاع در کشور ایالات متحده بیش از هر جای دیگری برای تحقیقات درباره علوم و تکنولوژی پول پرداخته اند. مقدم بر همه مراکز MLT و دانشگاه اکسفورد قرار داشتند که بیشترین مبالغ را در طی چند دهه دریافت کرده اند.

علاوه بر آن در طی همان دوره، دانشگاه علوم اجتماعی و حتی بخش های علوم انسانی توسط حکومت جهت همان برنامه ها تاسیس شدند. چنین مسائلی در همه جوامع به وقوع پیوست. (یعنی تربیت روان شناس، جامعه شناس، متخصص علوم انسانی در جهت حفظ و تداوم حاکمیت های موجود). اما در ایالات متحده بیش از سایر کشورها بود. تحقیقات زیادی درباره عملیات ضد چریکی برای حمایت از سیاست های جهان سومی در جنوب شرقی آسیا، آمریکای لاتین و خاورمیانه انجام گرفت. تحقیقات مستقیمی شامل فعالیت های پنهانی، خرابکاری و جنگ های نامنظم بود. مسائل حقوقی و اخلاقی به کنار گذارده شد زیرا عملیات مقابله می باید انجام می گرفت. (این تحقیقات شامل پروژه های افضاح آمیز "کاملوت" نیز می شد. که به وسیله دانشمندان علوم اجتماعی در سال ۱۹۶۴ برای ارتش انجام گرفت و شامل از هم پاشیدن جوامع مختلف در سراسر جهان و همچنین چگونگی جلوگیری از نابودی حکومت های در حال فروپاشی بود.)

همه مسئله این نبود. تمرکز قدرت در جامعه شهرنشین آمریکا به دست احزاب جمهوری خواه و دموکرات، حفظ صنایع و یا منافع خاص تحمیلی به وسیله تبلیغات همانند آن چه که وسیله صنایع نظامی، نفتی، شرکت های دخانیات انجام می گرفت و همچنین شرکت های بزرگی همانند تاسیسات راکفلر، فورد و ملون به وجود آمده بود و همه و همه کارشناسان آکادمیک را استخدام کرده تا برنامه های تجاری را همانند برنامه های سیاسی سازمان دهند.

البته این مسائل قسمتی از برنامه های عادی در سیستم بازار آزاد است و در سراسر اروپا و شرق در جریان است. تشویق ها و بورسیه های مراکز علمی، مرخصی های اضافه، اعانه نثریات و پیشرفت های حرفه ای و سایر مسائل همرا با آن است. که اهرم های قوی ای در جهت هدایت افکار روشنفکران است.

چهارمین اهرم فشار آن است که هر چیزی در مورد سیستم مشخص است و همان طور که گفتیم مسائل باید بر طبق استانداردهای مورد نیاز بازار و رقابتی باشد که حاکم بر جوامع آزاد و دموکرات سرمایه داری پیشرفته است. در حالی که ما وقت زیادی را صرف نگرانی درباره محدودیت های فکری و آزادی روشنفکر در حکومت های دیکتاتوری می کنیم. اما درباره خطراتی که يك روشنفکر را جهت هماهنگی با حکومت به وسیله پاداش تهدید می کند، فکر نمی کنیم. پاداشی که روشنفکر را مجبور به همنوایی با معیارهای حاکم می کند. در حقیقت شريك شدن در چیزی است که علم تعیین نکرده بلکه حکومت تعیین کرده است. به صورتی که تحقیق و معتبر بودن آن هنگامی تایید می شود که موجب به دست آوردن سهم بیشتری از بازار شود.

به زبان دیگر فضای موجود برای فرد روشنفکر و ابزار عقاید او برای طرح سوالات و مقابله با علل يك جنگ یا گسترش يك برنامه اجتماعی که پاداش ها و ارمغان هایی را به همراه دارد، به گونه ای غم انگیز به حالت صد سال پیش از این در آمده است. حالتی که استفان دولوس در باره آن چنین گفت: "به عنوان يك روشنفکر وظیفه او خدمت به هیچ قدرت و حکومتی به طور کلی نیست." امروزه به رغم آن که من از نظر احساسی این مطلب را قبول دارم، اما نمی خواهم بگویم که مساله دقیقا همانند صد سال پیش است. ما باید زمان موجود را در نظر بگیریم. در آن زمان دانشگاه ها آنقدر بزرگ نبودند و فرصت هایی را که اکنون در اختیار روشنفکران می گذارند، زیاد نبود. به نظر من دانشگاه های غربی به خصوص در آمریکا، هنوز می توانند برای روشنفکران فضایی نسبتا مناسب را برای ارائه نظرات و تحقیقات خود فراهم کنند. هرچند این فضا، فشارها و تنگناهای جدیدی را با خود به همراه دارد.

بنابراین مساله مهم برای روشنفکر آن است که تلاش کند تا از حرفه ای گرایی مدرن خلاص شود. حرفه ای گرایی ای که من آن را توصیف کردم. البته این رهایی به معنی فرار از آن و یا نادیده گرفتن تاثیرات آن نیست. بلکه به مفهوم ارائه ارزش ها و معیارهای متفاوت است. این همان چیزی است که من آن را تحت نام "آماتوریزم" ارائه می

دهم. که از نظر ادبی به معنی فعالیت است که محرك آن عشق و علاقه است و نه منافع مادی و خودپسندی های حرفه ای.

روشنفکر امروز باید يك آما تور (آزاد) باشد، عضو متعهد و متفکر يك جامعه باشد، کسی باشد که رشد ارزش های اخلاقی را در مرکز فعالیت های حرفه ای و تکنیکی موجود در کشورش و حکومتش قرار دهد. و همچنین ارتباط متقابل میان شهروندان و ارتباط با سایر کشورها را مد نظر داشته باشد. علاوه بر آن روحیه روشن فکر به عنوان آما تور امکان ورود به فعالیت های حرفه ای و تغییر معیارها را فراهم می کند. معیارهایی که بعضا بسیار ارزنده و پویا هستند و میتوان آن ها را چنین برشمرد.:

برای انجام هر کاری شخص باید ابتدا از خود سوال کند که چرا آن کار را انجام می دهد چه کسی از آن سود می برد چگونه انجام آن با برنامه شخصی و افکار اساسی او ارتباط دارد؟

هر روشنفکری مخاطبان و حوزه نفوذ خاص خود را دارد. اگر آن مخاطبان راضی هستند پس باید آنان را شاد نگه داشت و اگر ناراضی هستند پس باید آنان را به حرکت مخالفت آمیز دعوت کرد و آنان را به حرکتی بزرگ جهت مشارکت در جامعه ای دموکراتیک فرا خواند. در هر حال در کنار قدرت و حکومت بودن و رابطه با آن برای روشن فکر چیزی به ارمغان نمی آورد. بستگی دارد که روشن فکر قدرت و حکومت را چگونه معرفی می کند. آیا به عنوان يك متخصص متوقع از حکومت ها یا به عنوان يك محقق آما تور بی پاداش؟